

محراب دل

# محراب دل

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : عبدی، لیلا  
عنوان و پدیدآور : محراب دل / لیلا عبدی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۵۶۴ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 081 - 5  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ م ۳۳۲ ب/ ۸۱۴۸ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۸۶۹۵۶۵

به‌نام او که عشق است و نام او عشق پدیدار

مریم خوبم، یگانه خواهرم

تقدیم بروجود پر مهر تو که مهر و محبت را

با وجود پر مهرت برتنهایی لحظاتم

همگام و همیار ساختی

لیلا عبدی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

## محراب دل

### لیلا عبدی

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 081 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت: ۹۵۰ تومان

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد  
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد  
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم  
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد  
دامن دوست به صدخون دل افتاد به دست  
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد  
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت  
نسبت دوست به هربی سر و پا نتوان کرد  
سرو بالای من آنکه که در آید به سماع  
چه محل جامه‌ی جان را که قبالتوان کرد  
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن  
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد  
مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست  
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن  
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد  
من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف  
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد  
به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل را محرابی ساختیم که سجده عاشق را در آن محراب برپیشانی  
محبت عرضه کنیم تا شاید روزی، وقتی، جایی دیگر بر آن نظری  
خوش داشته باشیم که چه خوب آمد .... و چه سان خوب برفت.

## به نام خدا

### فصل اول

— هوا چه قدر خفه ست! اصلاً نمی شه نفس کشید.

امیرحسین نگاه دقیقی به صورت همسرش انداخت و با تعجب گفت:

— اتفاقاً هوای امروز واقعاً بهاری بهاریه! خوبی؟

مریم دستش را روی پیشانی فشرد و گفت: چه می دونم شاید من کلافه ام.

امیرحسین بدون این که حرفی بزند چشم به او دوخت، می دانست چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. همین گونه هم شد پس از چند دقیقه که کلافه قدم به این سو و آن سو گذاشت به سوی او رفت و بدون هیچ حرفی سر به سینه او گذاشت. اشکش همچون باران بهاری سرازیر بود. آرام سرش را نوازش کرد و گفت: چی شده خانمم؟ نمی خوای حرف بزنی؟

مریم سرش را به سینه ستبر و مردانه ی او تکیه داد و گفت: نمی دونم

دلم گرفته! دلم هوای شهرمون رو کرده...!

امیرحسین لبخندی بر لب آورد و گفت: تو عمری رو توی تهرون

گذروندی و موهاتو این جا سفید کردی. پسر و دختری رو داماد و عروس

کردی، هنوز این جا رو شهر خودت نمی دونی!

مریم سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد انگار حرفی برای زدن نداشت. امیرحسین متعجب نگاهش می‌کرد. سال‌ها بود که چنین جمله‌ای را از او نشنیده بود، درست از زمانی که مادرش را از دست داد هیچ‌گاه حرفی از رفتن به شهر محل تولدش به زبان نیاورد. امیرحسین با خود فکر کرد، نکنه اتفاقی افتاده که حرفی نمی‌زنه؟ مریم که چیزی رو از من قایم نمی‌کرد!... نکنه...

طاقت نیاورد، پرسید: اتفاقی افتاده؟

مریم نگاه حیرانش را به او دوخت و گفت: نه! چرا فکر می‌کنی اتفاقی افتاده؟

امیرحسین انگشتانش را بین موهای مریم دواند و آرام گفت: خیلی وقته همچین جمله‌ای نگفتی، نکنه من اذیتت کردم که...

مریم میان حرف او آمد و گفت: نه به خدا! این حرف‌ها چیه؟ اصلاً پشیمون شدم این حرف رو زدم.

امیرحسین لبخند پر مهربی بر لب نشانده و گفت: سرمون خیلی شلوغه والا می‌گفتم یه چند روزی رو با هم بریم شمال... اما...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: حالا تا بعد از ظهر صبر کن ببینم چی می‌شه!

مریم با نگاه متعجب پرسید: چی؟

امیرحسین با دست ضربه آرامی به شانه او زد و گفت: گفتم تا بعد از ظهر!

\*\*\*

صدای قدم‌هایش را بر روی کاشی‌های کنار باغچه می‌شنید اما انگار

نمی‌توانست شکل و حجم تصاویر را در ذهنش حلاجی کند. یکی دو قدمی برمی‌داشت، غرق در افکارش برای چند لحظه می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد و همین عمل را تکرار می‌کرد. نغمه پشت پنجره ایستاده بود و متعجب به حرکات مادرش نگاه می‌کرد. چند روز بود که او را کلافه و سردرگم می‌دید و دلش نیامد خلوتش را بهم بزند.

– چی رو نگاه می‌کنی؟

به طرف فائزه، همسر برادرش برگشت. چهار سالی می‌شد که با نوید برادر کوچکش ازدواج کرده بود اما ذره‌ای عوض نشده و همان دختر شیطان و بانمک و پر جنب و جوشی بود که به عنوان عروس پا به خانه‌ی آن‌ها گذاشته بود. نغمه آهی کشید و گفت:

– مامان رو نگاه می‌کردم.

فائزه با شیطنت گفت: وا! مامان رو نگاه کردن قایم باشک بازی داره! نغمه بدون توجه به لحن بانمک او گفت: چند روزه یه جورایی کلافه و

سردرگمه، نمی‌دونم چی شده؟

فائزه با نگرانی گفت: نکنه خدای نکرده مریض باشه. وای چه دلی داری تو، خب ازش می‌پرسیدی!

نغمه آه عمیقی کشید و گفت: خدا نکنه!... چند بار پرسیدم ولی چیزی نگفت.

فائزه نگاهش را به چشمان نگران نغمه انداخت، مشخص بود به تلنگری اشکش سرازیر می‌شود. لبخندی بر لب آورد و گفت: ته تغاری، مطمئن باش اگه خدای نکرده چیزی بود متوجه می‌شدیم. چیزی نیست، خودت رو جمع کن. یه دختر بیست و دو ساله این‌جوری مثل ژله وا